

رنگ _ مزه

بابک قدرتی

تقدیم به آن ها که می فهمند حتی بیش تر!!!!

سه تا فندک تنها شاهدان من هستند. اما شاید هم نه! وقتی از همه چیز مطمئن نیستی، چی باید بگی؟ باید چه طوری حرف بزنی؟ من مطمئن نیستم؛ برای همین نمی دانم چیزهای با ارزشی برای گفتن دارم یا فقط وقت تلف می کنم. شاید حرف زدن ساده باشد اما آسمان را ریسمان بافتن اصلن کار ساده ای نیست. مخصوصن یادت نیاد حادثه را دیدی یا همه ش خواب بوده. اصلن کدام سه تا؟ آه همه ی زنده گی ام همین شکلی شده یک چیزی را که می دانم می گویم نمی دانم و یک چیزی را که نمی دانم آن قدر در موردش توضیح می دهم که انگار اولین نفری که به آن حقیقت دست یافته من بوده ام. اجازه بدهید تا به شما بگویم چرا باید این نوشته را بخوانید. اصولن یک نفر سعی می کند بفهمد و از قضا همان یک نفر نمی فهمد و در عوض وقتی برای دیگران تعریف می کند همه می فهمند. این گونه است که او دایم در خود فرو می رود و دیگران هم او را سرزنش می کنند و نیش و کنایه شان وی را ذله می کند و سال ها بعد برای وی بزرگ داشت برگزار می کنند که چه انسان بزرگ و ارزش مندی بود. من هم آن چه برای تان می خواهم تعریف کنم هزار بار مرور کردم و نفهمیدم. شاید شما فهمیدید.

یادم می آید روز بود که از سراشیبی کوه پایین می آمدیم. یک روز فوق العاده خوب. از آن روزهایی که آدم حاضر می شود بخشی از زنده گی اش را با یکی از آن ها تاخت بزند. چیزی از قبل اش به یادم نمانده؛ لابد چند ساعت پیش اش رفته بودیم بالا. در هر صورت من که یادم نمی آید. هیچ جای مسیر هم اندکی آشنا نبود. شباهت هایی با مناطق کوهستانی _ جنگلی شمال داشت. اما من چه به شمال رفتن؟ آن هم مجردی! بگذریم! لابد راه ام به شمال هم افتاده بود. هوای بی نظیری داشت. نفس که می کشیدم، هوای رقیق پر از اکسیژن، ریه ی دود گرفته ام را قلقلک می داد. دوست داشتم شش هام را پر از هوا کنم و خالی نکنم. هوا را که می بلعیدم، تمام نایژه های ریه ام را حس می کردم.

از مسیری می رفتیم به پهنای یک نفر. به نظر می رسید مسیر پر رفت و آمدی باشد؛ مانند کوچه ای بود که دو طرف آن دیوار سبز رنگی کشیده باشند. درخت ها، بوته ها و گیاه های درهم تنیده مرا یاد زمانی می انداخت که ده نفر بخواهند عکس یادگاری بگیرند، از سر و کول هم بالا بروند و حتی یک روزنه هم باقی نگذارند.

وسایل امان زیاد بود. از همه بیش تر وسایل افسون. یک کیف زنانه، کوله پشتی و یک ویولن. من و سیاوش فقط کوله پشتی داشتیم. افسون دختر عجیبی بود. چند وقتی می شد که با هم رابطه داشتیم. می دانستم که زیبا نبود ولی از این دخترهای معمولی نبود که مثال اش را همه جا بتوان پیدا کرد. نه!... اهل مطالعه، ویولنیست و... من که از او خوش ام می

آمد. هر چند خیلی جذابیت سکسی نداشت ولی خوب به چشم هم سر به او نگاه می کردم. سیاوش هم که نگو. یکی از بهترین دوست هام. زیاد اهل فرهنگ و هنر نبود اما دوست اش داشتم.

مدت زیادی راه رفته بودیم. دنبال جایی می گشتیم تا کمی استراحت کنیم. به بالای تپه که رسیدیم؛ از آن بالا یک محوطه ی بسیار بزرگ که دورتا دورش نرده کشی شده بود را دیدیم که در مسیر ما بود. البته برای خود من هم سوال به وجود آمد. اما آن قدر بی اهمیت که حتی حوصله ی مطرح کردن اش را هم نداشتم. رفتیم پایین. به نزدیک محوطه که رسیدیم راه کمی پهن تر شد. می توانستیم بنشینیم و استراحت کنیم؛ همین کار را هم کردیم.

افسون لب دیوار نشست. سیاوش روی زمین رو به روی افسون چمباتمه زد. نگاه ام افتاد به یک درخت توت. توت های رسیده و شیرین. رفتم سراغ اش و تا جایی که می توانستم خوردم. یک مشت هم برای آن دو بردم.

از قیافه ی آن دو نفر بر می آمد که خیلی خوش حال باشند. به هم نگاه می کردند و می خندیدند. هر دو شان کم تر با من چشم تو چشم می شدند. حدس زدم می خواهند در مورد یک موضوعی با هم حرف بزنند ولی یا روشن نمی شد یا خصوصی بین خودشان بود. کمی شوخی کردم تا بگویند این حرف دل اشان چیست؛ اما اراجیف می گفتند. فهمیدم مساله ی مهمی نیست. فقط می خواهند از هم دیگر لاپوشانی کنند؛ من هم اصرار نکردم.

یک لحظه نگاه ام به پشت نرده ها افتاد. به پشت نرده ها خیره شدم. افسون متوجه نگاه پرسش گر من شد؛ برگشت و سلام کرد. خیال کردم آن ها را می شناسد ولی این طور نبود. چهار مرد که پیراهن خاکستری به تن داشتند و شلوار سیاه به پا. یکی شان میان سال بود، با موهای خاکستری و کم پشت. بقیه جوان بودند. هر سه کمی دست پاچه شدیم. با لبخند خوش و بش کردیم، آن ها هم با لبخند جواب مارا می دادند. به اشان نمی خورد پلیس باشند. زیاد هویت اشان مهم نبود. حتی اگر پلیس بودند من که ترسی نداشتم. خلافی مرتکب نشده بودیم.

یکی شان گفت بیاید پشت پنجره تا صحبت کنیم. با دست اش به جهتی اشاره کرد، اتاقکی بود که تا آن لحظه ندیده بودم اش. یک اتاقک نگه بانی. مرد میان سال پشت میز تحریری _ درست چسبیده به لبه ی پایین پنجره _ نشسته بود.

من و سیاوش موقع حرف زدن کوتاهی نمی کنیم. آن قدر حرف می زنیم تا طرف قانع شود. آدم پر حرفی نیستم. موقع بحث جدی، منطقی می شوم. سیاوش هم همین طور است. خیلی منطقی داشتیم از هویت امان دفاع می کردیم. حق

به جانب هم بودیم. افسون که حکم هم سر آینده ی مرا داشت. خانواده هامن هم در جریان رابطه ی ما بودند. سیاوش هم که دوست نزدیک هر دوی ما. پس جای نگرانی نبود.

موبایل های امان را روی میز گذاشته بودیم تا راحت حرف بزنیم. در یک لحظه گرم بحث شدیم و حواس هردومان پرت شد، مردک دست دراز کرد و موبایل ها را برداشت. فهمیدم این همان تله ای است که می خواهند ما را با آن به دام بی اندازند. هر سه ترسیده بودیم. من عصبی شده بودم. با همه ی توان چانه می زدم. گفت بیاید تو اتاق تا بیش تر حرف بزنیم. من سعی کردم خون سرد باشم یا حد اقل به روی خودم نیاورم که منظورشان را فهمیده ام. باز ادامه دادم. بی وقفه دلیل می آوردم لزومی ندارد بیایم تو اتاق... داریم می ریم خانه امان. اما با لبخند عصبی کننده ای می گفت بیاید تو، یه چای با هم بخوریم. بیش تر از این که نگران فردای خود باشم از این می ترسیدم که این ها بلایی سر ما بیاورند. موبایل ها را گذاشت رو میز. درنگ نکردم پریدم و برداشتم و فرو کردم تو جیب ام. سرم را که برگرداندم دیدم افسون و سیاوش دارند وارد اتاقک می شوند. داد زدم: نرید تو! اما گوش اشان بده کار نبود؛ رفتند تو. کمی از پشت پنجره صحبت کردم فایده نداشت. آن ها که گیر افتاده بودند، من هم باید می رفتم تو.

سیاوش و افسون داشتند با یکی از آن ها صحبت می کردند. خواستم دست بچه ها را بگیرم و سه تایی پا بگذاریم به فرار. نگاه ام افتاد به میز. دیدم موبایل هایمان روی میز است. محتویات جیب ام را بیرون آوردم؛ موبایل ها نبودند. فقط سه تا فندک بودند. رفتم طرف میز. فندک ها را گذاشتم و موبایل ها را برداشتم، ور انداز کردم تا نکند این بار هم اشتباه بردارم.

از پشت سر صدای ناله و التماس سیاوش و افسون بلند شد. برگشتم دیدم هر دو لخت، دمر روی دو تخت جدا از هم بسته شده اند. انگار کسی قصد شکنجه آن ها را داشت. به سمت اشان دویدم. افسون را برگرداندم، او افسون نبود؛ آن یکی هم سیاوش نبود. از آن مرد ها خبری نبود. در را باز کردم رفتم بیرون. درخت ها همه خشکیده بودند. میوه هاشان گندیده بود. برگشتم، پشت سرم فقط بیابان بود. نه اتاقکی بود و نه نرده کشی؛ بیابان خشک بود. به سربالایی نگاه کردم، به سر پایینی نگاه کردم اما اثری از افسون و سیاوش نبود. وسایل اشان هم نبود. موبایل ها را از جیب ام بیرون آوردم، دیدم سه تا فندک اند، یکی شان هم قرمز رنگ بود.